

طرف شوروی‌ها

دمیتری ساویتسکی*. ترجمهٔ مصطفی‌خلجی

- ۹۱ در این خانه‌ی مسکویی روز به خواب می‌گذشت. در پشت پرده‌های کرکره‌ای غبارگرفته، تودرتوهای این خانه تیره و تاریک بودند. خانه‌ای که با معجزه هنوز زنده مانده بود و علی‌رغم وجود هیاهوی شهر، سکوتی سنگین بر آن حکم فرما بود. حوالی ساعت نُه شب هنگام بیداری بود. یکی از خواهران - در اینجا فقط زنان زندگی می‌کردند - قبل از بسته شدن مغازه‌ها با شتاب برای خرید به بیرون می‌رفت. نیمه شب خانه جان می‌گرفت و در پنج صبح صدای خنده‌ای به هوامی رفت، بساط چای و ودکا به راه می‌افتاد و آخرین قصه‌ها و شعرها خوانده می‌شد. هرکس به گونه‌ای برای آینده‌ای درخشان پرورش می‌یافت. سال‌ها می‌شد که ساکنان این خانه آفتاب ندیده بودند و رنگشان، رنگ پریان دریایی شده بود. سال ۱۹۶۷، یک صبح زود، برای نشان دادن اولین رمانم به خانه‌ی آنها رفتم. خواهر بزرگتر که مانند جادوگر سیلویی بود و تمام اشعار خیام، ویتمن و ماندلشتام را از بر داشت، دستنوشته‌های آغشته به دل‌وایسی مرا گشود و با صدایی که فقط حروف صامت‌اش شنیده می‌شد از من پرسید: «نویسندهٔ مطلوب تو کیست؟»

بولگاکوف؟ جویس؟ استرن؟ ناباکوف؟» من که اولین بار بود نام ناباکوف را می شنیدم فوراً از او پرسیدم: «ناباکوف کیست؟» ناگهان رمان بیچاره‌ام را به کناری انداخت و به هوا پرید و گفت: «چی!» من قطور آثار ناباکوف را نخوانده به خود اجازه داده بودم به روسی بنویسم؟ توفانی درگرفت، قطارها از ریل خارج شدند، نوازندگان مستانه می نواختند و خنده‌ی او نیم ساعت به طول کشید... خواهانش که به این سو و آن سوی خانه می دویدند با انگشتانشان مرانشانه می رفتند و با چشمانی درآمده نگاهم می کردند. گویی در زندان روشنفکرانه شان محبوس بودم. آنها مدام تکرار می کردند: «هرگز هدیه، لولیتا یا دفاع لوژین را نخوانده است!» ساعت حدود شش صبح بود که از خانه شان بیرون آمدم. قطارهای مترو اولین حرکت خود را آغاز می کردند. من که چاپ برلینی قبل از جنگ «شاه، بی بی، سرباز» اثر ناباکوف را همراهم داشتم آن را زیر لباسم گذاشته و محکم به سینه ام چسبانده بودم. تقریباً به مدت سه سال نوشتن را کنار گذاشتم و با سرودن اشعار کوتاه به سختی زندگی می گذراندم. تا قبل از عزیمت به پاریس تمام آثار این نویسنده‌ی فوق العاده‌ی روسی را خواندم؛ نوشته‌های نیش دار و در عین حال ظریف. «چی اتابه حال هیچ کدام از آثار ناباکوف در کشورش چاپ نشده؟»

همه ما خود آموخته بودیم؛ کسانی که امروز در خیابان‌های نیویورک، بوستن، برلین، پاریس یا حتا اورشلیم پرسه می زنند. چیزی که در دانشگاه آموخته بودیم ما را اغنا نمی کرد. می بایست به تدریج دوباره جهانمان را بسازیم؛ خط به خط، گام به گام، قرن به قرن. روسیه آخرین کشوری بود که هنوز کتاب در آن به شدت کنترل می شد و اگر کتابی در لیست «ادبیات ممنوعه» قرار می گرفت جدا از آنکه برای عموم مردم غیر قابل دسترس می شد، نویسنده اش کارش را از دست می داد و تبعید یا زندان در انتظارش بود. ولی میل به خواندن آن کتابها قوی تر از نیرویی بود که می خواست آنها را نابود کند. آن آثار بر روی کاغذهای سیگار، ورقه‌های عکاسی و جلد نوارهای کاست با کیفیتی بد کمی می شد و در تمام کشور دست به دست می گشت؛ تمسک، آلماتا، ولادیوستوک^۳ و...

می بایست شعری می سرودیم تا به مذاق رهبرانمان خوش آید؛ سانسورچینی که مشخص می کردند صدای کدام نویسنده شنیده شود و کدام نویسنده محکوم به سکوت است. در زمانی که همه چیز به شدت کنترل می شد این رهبران ادبیات به راحتی در بازگشت از سفر پاریس یا لندن کتاب‌های ناباکوف را به کشور می آوردند و هیچ مأموری



ناباکوف، مونترآل دهه ۱۹۶۰

«نمی‌دانم امروزه در روسیه آثار کدام نویسنده خواننده می‌شود؛ همیتگوی، فاکتر یا سارتر. نویسندگان پیش پا افتاده‌ای که بورژوازی غرب آنان را فاسد کرده است.»

بازرسی‌شان نمی‌کرد. معلوم بود که آنها از خودشان هستند. آپارتمان زیبا و آفتاب‌رویی را به یاد می‌آورم که در خیابان لاوروشنسکی بود. جایی که نخه‌ی «دولتی‌ها» در آن زندگی می‌کرد. کتاب‌های ناباکوف در پشت شیشه‌ی قفسه در کنار آثار ماندلشتام، آخمتووا، زامیاتین و پیلنیاک جلوه می‌کرد. می‌بایست التماس می‌کردیم تا یک شب، پاره‌ای از شب، تنها یک ساعت هم که شده آن کتابها را به ما بدهند. به نیرنگ متوسل می‌شدیم تنها برای یک هدف: ماندن در کنار لولیتا و پرسه زدن با او در کوچه پس کوچه‌های آمریکا یا دیدن در دشت همراه با لوژین. گاهی نسخه‌ای از کتاب‌های ناباکوف دزدیده می‌شد. یکی از اصول اساسی دوستداران کتاب در مسکو این بود: دزدیدن کتاب جرم نیست. ما کتابها را مخفی می‌کنیم چونان یک گردن بند مروارید.



خانه پدری ناباکوف در سنت پترزبورگ.

ناباکوف با جملات پرتکلف و فاخرش، زبان بی جان و رمق کشورش را متحول کرد. نثر بی احساس و در عین حال آتشین او راهی را در مقابل ادبیات روسیه دهه‌ی بیست قرار داد که می‌توانست بدون خونریزی‌های برادرکشی و ترقی‌خواهی که تاریخ روسیه با آن آشنا بود، در پیش بگیرد. مهم‌تر از آن، ذوق و قریحه‌ی ناباکوف، افسون و جادویی که گذشته را تحریف می‌کرد، درهم شکست؛ او این کار را نه در مقام مورخ بلکه هنرمندانه انجام می‌داد. ناباکوف با اشرافی که بر زبان داشت، پرداخت خوب جزئیات و حافظه‌ی دقیق‌اش خیابان‌های پترزبورگ و کوچه‌های محله «ویرا» را دوباره زنده ساخت. او هنگام اغتشاشات سال ۱۹۱۷ جوان بود. تیزی حافظه‌اش با کمک قریحه نویسنده‌گی تقویت می‌شد و آتش مصیبتی که همه چیز را سوزانده بود، شعله‌ورش می‌ساخت. بونین برای توصیف سالهای ۱۹۱۰ بسیار پیر بود، پیلنیاک و زامیاتین با ظهور مدرنیسم از دور خارج شده بودند و بولگاکف نیز به ادبیات گروتسک گراییده بود. اما خواندن ناباکوف به معنای عبور از مرزها بود. با نگاه او می‌توانستیم برلین، پاریس و ایالات آمریکا را تماشا کنیم؛ تصاویری که پیش از آن غیرقابل دیدن بود. اما او با نوعی تحقیر در مورد ماصحبت می‌کرد: «نمی‌دانم امروزه در روسیه آثار کدام نویسنده خوانده می‌شود؛ همینگوی، فاکنر یا سارتر. نویسندگان پیش پا افتاده‌ای که بورژوازی غرب آنان را فاسد کرده است.»^۴ او با تلخی ابراز می‌کرد که نمی‌تواند بفهمد به چه خاطر در روسیه به یک نویسنده‌ی محبوب تبدیل شده است.

چندی پیش از مرگش یک شاعره‌ی مسکویی سرانجام توانست در سوئیس با او ملاقات کند و با شور و هیجانی صادقانه به او بفهماند که چه قدر در روسیه او را دوست دارند. چند هفته قبل از بازگشتم به پاریس، با دوستم در لنینگراد قدم می‌زدم. وقتی به خیابان مسکورسیدیم، دوستم مرا در مقابل یک ساختمان دو طبقه که نمای آن سنگ گرانیت بود نگه داشت و گفت:

- این خانه‌ی ناباکوف است.

- از کجا می‌دانی؟

- در پیتروهمه این را می‌دانند. ♦♦♦



* Du c. à @Des Soviets / Dmitri Savitsky / Magazine Litteraire / N 233 / sep. 1986

1. Tomsk
2. Alma-Ata
3. Vladivostok

۴. از مؤخره‌ی نولینا
۵. نام عامیانه‌ی لنینگراد



پروشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی